

بهشت زیبای خدا، حقیقت دارد

سفر یک جراح برجسته‌ی مغز و اعصاب، به جهان پس از مرگ

دکتر ایبن الکساندر

گلسا دیبا

شهاب حاجی‌زاده

نشر ذهن‌آویز

تهران، ۱۳۹۶

Alexander, Eben

سرشناسه: الکساندر، ایبن، ۱۹۵۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور: بهشت زیبای خدا، حقیقت دارد: سفر یک جراح مغز و اعصاب به جهان پس از مرگ... / دکتر ایبن الکساندر؛ مترجمان: گلسا دیبا و شهاب حاجی زاده.

مشخصات نشر: تهران: ذهن آویز، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.

شابک: 978-600-118-228-0

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Proof of heaven: A Neurosurgeon's Journey into the Afterlife. C, 2012.

Alexander, Eben - Biography

الکساندر، ایبن، ۱۹۵۳ - م. - سرگذشتنامه

موضوع:

جراحان مغز و اعصاب - ایالات متحده - سرگذشتنامه

موضوع:

Neurosurgeons-United States-Biography

Near-death experiences-United States

موضوع: تجربه دم مرگ - ایالات متحده

شماره نزوده: دیبا، گلسا، ۱۳۷۲ - مترجم

شماره افزوده: حاجی زاده، شهاب، ۱۳۶۸ - مترجم

رده نشر کنگره: ۱۳۹۶ ۷۱۳ الف ۹ / ۵۹۲ RD

رد بندی دیویی: ۶۱۷/۴۸۰۹۲

شماره پیشنهاد ملی: ۴۹۶۸ ۳۶

این کتاب ترجمه‌ای است از

Proof of Heaven

بهشت زیبای خدا، حقیقت دارد

A Neurosurgeon's Journey into the Afterlife

by

Eben Alexander, M.D.

Published by Simon & Schuster in USA., 2012

ویراستار: شهلا ارژنگ

آماده‌سازی و اجرا: پژمان آرایش

طرح جلد: یاسمن ابراهیمی زاده

مدیر تولید: عماد درناپی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

شمار نسخه‌های این چاپ: ۵۵۰ نسخه

حق چاپ برای نشر ذهن آویز محفوظ است

لیتوگرافی: زاویه نور / چاپ: کاج / صحافی: پیکان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۷۷۳۵۴۱۰۵

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

فهرست

۱	پیش‌گفتار
۱۳	۱. درد
۲۱	۲. بیمارستان
۲۷	۳. به ناگاه
۳۰	۴. این چهارم
۳۵	۵. سرزمین مردگان
۴۰	۶. انگیزه‌ای برای زندگی
۴۵	۷. موسیقی طنین انداز و دروازه‌ی ورود
۵۰	۸. فلسطین اشغالی
۵۴	۹. هسته
۶۰	۱۰. آنچه اهمیت دارد
۷۱	۱۱. پایان بحران و سرگردانی
۸۲	۱۲. هسته
۸۹	۱۳. چهارشنبه

۹۲	۱۴. نوع خاصی از تجربه‌ی نزدیک به مرگ.
۹۶	۱۵. موهبت فراموشی.
۱۰۴	۱۶. چاه.
۱۰۷	۱۷. مورد بی سابقه.
۱۱۴	۱۸. فراموش کردن و به یاد آوردن.
۱۱۶	۱۹. جایی برای پنهان شدن نیست.
۱۲۲	۲۰. پایان.
۱۲۵	۲۱. رنگین کمان.
۱۲۸	۲۲. شش چهره.
۱۳۱	۲۳. آخرین شب، آخرین صبح.
۱۳۵	۲۴. بازگشت.
۱۴۰	۲۵. هنوز اینجا نبودم.
۱۴۵	۲۶. انتشار اخبار.
۱۴۸	۲۷. بازگشت به خانه.
۱۵۲	۲۸. فرا حقیقی.
۱۵۴	۲۹. یک تجربه‌ی مشترک.
۱۶۰	۳۰. بازگشت از عالم مردگان.
۱۶۵	۳۱. سه گروه.
۱۷۳	۳۲. بازدید از کلیسا.
۱۷۵	۳۳. معمای هوشیاری.
۱۸۸	۳۴. معمای آخر.
۱۹۲	۳۵. عکس.
۲۰۰	۳۶. اترنیا.

پیش گفتار

انسان باید به دنبال آنچه هست باشد، نه آنچه تصور می کند باید باشد.

— ابرت اشتاین (۱۹۵۵ - ۱۸۷۹)

در دوران کودکی، اغلب در مورد رویا پردازی می کردم. شب ها اغلب در حیات می ایستادم، به ستاره ها نگاه می کردم و غرق در رؤیا، سوی آسمان روان می شدم. چند اینچ اولا حرکت می نمودم ناخود آگاه رخ می داد. اما پس از مدتی کوتاه متوجه می شدم که هر چه بالاتر می روم، پیشروی ام بیشتر و بیشتر به خودم و آنچه انجام می دهم بستگی دارد. اگر بسیار هیجان زده شده و غرق در این تجربه می شدم، سقوط می کردم و محکم به زمین می خوردم. اما اگر آهسته و با آرامش پیش می رفتم، آنگاه نه تنها تندرتر، تا رسیدن به آسمان پر ستاره، بالا می رفتم.

شاید آن رویاها یکی از دلایلی بودند که سبب شدند در سنین بالاتر عاشق هواپیماها، موشک ها و یا هر چیز دیگری شوم که می توانست مرا به دنیایی فراتر از این جهان ببرد. وقتی خانوادگی با هواپیما سفر می کردیم، از لحظه ی پرواز تا هنگام فرود، صورتم را به پنجره ی هواپیما می فشردم. در تابستان

سال ۱۹۶۸، وقتی چهارده ساله بودم، تمام پولی را که از راه چمن زنی به دست آورده بودم، صرف دوره‌های آموزشی شخصی به نام گاس استریت درمورد هواپیماهای بدون موتور در استرابری هیل کردم، فرودگاهی کوچک در غرب وینستون سلیلم^۱ ایالت کارولینای شمالی،^۲ شهری که در آن بزرگ شدم. وقتی دستگیره‌ی آلبالویی بزرگی را می‌کشیدم تا طنابی که مرا به هواپیمای یک‌کش متصل کرده بود، جدا شود و هواپیمای بدون موتورم به پرواز درآید، قائم به تپش می‌افتاد. هنوز آن حس را به یاد دارم. این اولین باری بود که واقعاً احساس نهایی آزادی می‌کردم. اکثر دوستانم این حس را در رانندگی با اتومبیل تجربه می‌کردند، اما به نظر من پرواز با یک هواپیمای بدون موتور در ارتفاع هزارپایی صاف برابر با یحیی‌جان انگیزتر بود.

در دهه ۱۹۷۰، سرک جی بی تیم چتربازی دانشگاه کارولینای شمالی پیوستم. در این تیم حس برابری و برابری را آموختم. اعضای آن همچون گروهی بودند که از چیزی خاص و جادویی آگاهی داشتند. اولین پرش من خیلی ترسناک بود و دومین پرش حتی ترسناک‌تر. اما در دوازدهمین پرش، وقتی باید قبل از باز کردن چتر، بیش از هزار پا سقوط آزاد می‌داشتم (اولین تأخیر ده ثانیه‌ای‌ام)، دیگر آرام و بی‌تپش بودم. در کالج سیصد و شصت و پنج بار با چتر و مجموعاً بیش از سی و نوبت ساعت سقوط آزاد را تجربه کردم. این تجارب را عموماً به اتفاق حداکثر بیست و پنج چتر باز دیگر کسب کردم. اگرچه در سال ۱۹۷۶ چتربازی را کنار گذاشتم، اما همچنان از رویاهای آن که همیشه برایم دلچسب بودند، لذت می‌بردم.

بهترین پرش‌ها معمولاً در اواخر بعد از ظهر و هنگام غروب خورشید، انجام

1. Winston - Salem

2. North Carolina

می‌شدند. توصیف احساسی که در آن پرش‌ها داشتم دشوار است: حس نزدیک شدن به چیزی که نمی‌توانم نامی به آن اختصاص دهم اما می‌دانم که می‌خواهم بیشتر به آن نزدیک شوم. نمی‌توانم گفت آنچه مرا جذب خود می‌کرد همان حس تنهایی بود، چرا که پرش‌های ما انفرادی نبودند. به صورت گروه‌های پنج یا شش نفری و گاهی ده یا دوازده نفری پرش می‌کردیم. پرش‌ها در جمعیت‌تر و پرچالش‌تر، لذتبخش‌تر بودند.

در یک روز شنبه‌ی پاییزی زیبا در سال ۱۹۷۵، من و دیگر چتربازهای دانشگاه کارولینای شمالی به همراه تعدادی از دوستانمان برای برخی فعالیت‌های ورزشی به یک مرکز چتربازی در شرق کارولینای شمالی گرد هم آمدیم. در پرش یکی مانده به آخر آن روز که در یک گروه ده نفری و در ارتفاع ده هزار پانصد پایی به شکل یک دانه‌ی برف انجام دادیم، وقتی به ارتفاع سه هزار و پانصد پای رسیده‌ایم، از هم فاصله گرفتیم تا چترهایمان را باز کنیم.

وقتی به زمین رسیدیم، خورشید غروب کرده بود اما با عجله به هواپیمای دیگری رسیدیم و چون به سرعت دوباره پرواز کردیم، دانستیم به آخرین پرتوهای خورشید برسیم و دومین پرش در غروب آفتاب را هم انجام دهیم. در این پرش، دو عضو تازه‌وارد اولین پرش‌شان را تجربه می‌کردند. به این صورت که به جای اینکه فرد میاندار یا اصلی حلقه باشند، از بیرون به حلقه می‌پیوستند (کار فرد میاندار آسان‌تر است، چرا که او باید مستقیم به پایین سقوط کند و بقیه در اطراف او مانور دهند). این تجربه هم برای دو تازه‌وارد هیجان‌انگیز بود و هم برای عده‌ای از ما که باتجربه‌تر بودیم، چرا که ما تیم را می‌ساختیم و به تجربیات چتربازهایی که در آینده می‌توانستند برای آرایش‌های بزرگ‌تر به ما بپیوندند، می‌افزودیم.

قرار بود من آخرین فرد در پرش گروهی شش نفری به حالت ستاره باشم که از بالای باند فرودگاهی کوچک در نزدیکی رونوک رَپیدز در کارولینای شمالی انجام می‌شد. پسری که دقیقاً جلوی من بود «چاک»^۱ نام داشت. چاک در ایجاد آرایش‌های سقوط آزاد، تا حد زیادی تجربه داشت. در ارتفاع ۷۵۰۰ پایی، هنوز در معرض نور خورشید بودیم، اما دو و نیم کیلومتر پایین‌تر، چراغ‌های خیابان سوسو می‌زدند. پرش‌هایی که در هوای گرم و من انجام می‌شدند، همیشه فوق‌العاده بودند و این پرش هم مسلماً قرار بود یکی از زیباترین‌ها باشد.

اگرچه ترس به من حسا حدود یک ثانیه بعد از چاک از هواپیما خارج شوم، اما باید سریع حرکت می‌کردم تا به بقیه برسیم. ابتدا باید شیرجه می‌زدم و در حدود هفت ثانیه و یک بیس، به صورت مستقیم به سمت پایین حرکت می‌کردم. این کار باعث می‌شد که حدود یک دقیقه در ساعت سریع‌تر از دوستانم سقوط کنم و بتوانم وقتی آرایش‌های را ساختند، به آنها ملحق شوم. روند عادی پرش‌های سقوط آزاد این بود که به سه متربازان در ارتفاع سه هزار و پانصد پایی آرایش را شکسته و بیشترین فاصله‌ای ممکن را از هم بگیرند. سپس هر کدام باید دست تکان می‌دادند (این حرکت، نشانه‌ی باز کردن چترشان بود)، به بالا نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند شخص دیگری بالاتر از آنها نیست، و در نهایت ریسمان چتر نجات را می‌کشیدند.

«سه، دو، یک ... حرکت!»

چهار چتر باز شدند، و من و چاک با فاصله‌ی اندکی به دنبال آن‌ها خارج شدیم. درحالی‌که با سر و به صورت وارونه شیرجه رفته بودم و سرعتم

به بیش‌ترین حد ممکن نزدیک می‌شد، با دیدن دوباره‌ی غروب آفتاب، لبخندی بر چهره‌ام نقش بست. وقتی به بقیه رسیدیم، قصد داشتم که با باز کردن بازوهایم (ما بال‌های پارچه‌ای داشتیم که از مچ دست تا کمر بود و وقتی در سرعت‌های بالا پر باد می‌شدند، مقاومت فوق‌العاده‌ای ایجاد می‌کردند) و قرار دادن آستین‌ها و پاچه‌های گشاد لباس چتربازی‌ام در جهت باد، از ترمز هوایی استفاده کنم.

ماه‌روز این فرصت را پیدا نکردم.

وقتی به خانه رفتم، متوجه شدم که قبلاً یکی از افراد تازه‌وارد با سرعت زیادی به جمع بست افتاد. شاید سقوط سریع بین دو ابر نزدیک به هم، کمی او را ترسانده بود. این حرکت سبب شده بود او به یاد آورد که با سرعتی در حدود دویست پا در ثانیه به سوی سیاره غول‌پیکر زمین حرکت می‌کند که بخشی از آن در تاریکی محو شده بود. و به جای اینکه به آرامی از بیرون به حلقه بپیوندد، با سرعت زیاد وارد حلقه شده و سبب جدا شدن دیگران از هم شده بود. حال پنج چترباز دیگر، به طرز غیر قابل انتهای در حال سقوط بودند. علاوه بر این، آن‌ها خیلی به یکدیگر نزدیک بودند چتربازها در حین حرکت، یک جریان متلاطم از هوای کم‌فشار در پشت سر ایجاد می‌کنند. اگر چتربازی وارد این مسیر شود، سرعتش به طور ناگهانی افزایش می‌یابد و ممکن است به فردی که پایین‌تر از او است برخورد کند. این اساق نیز ممکن است باعث شود هر دو چترباز سرعت گرفته و به افرادی که زیر آنها هستند برخورد کنند. به طور خلاصه، این اتفاق می‌تواند منجر به یک فاجعه شود.

من بدنم را خم کردم و از گروه فاصله گرفتم تا دچار آن وضعیت آشفته نشوم. تا رسیدن به «نقطه‌ی هدف» (نقطه‌ای بسیار زیبا روی زمین که بالای آن باید چتر نجات را برای فرود آهسته‌ی دو دقیقه‌ای باز می‌کردیم)، با مهارت

حرکت کردم. به بالا نگاه کردم و با دیدن چتربازان سردرگم که در حال دور شدن از هم و شکستن آن توده‌ی مرگبار بودند، آسوده‌خاطر شدم.

چاک در بین آنها بود و در کمال تعجب، مستقیماً به سمت من می‌آمد. او دقیقاً پایین‌تر از من قرار گرفت. تمامی اعضای گروه در حال حرکت با سرعت بالا بودند و ماسریع‌تر از آنچه چاک پیش‌بینی کرده بود در حال عبور از ارتفاع در هزار پایی بودیم. شاید او با خود فکر کرد خوش شانس است و لزومی ندارد قرین را به طور دقیق رعایت کند.

با خود گفتم شاید مرا نمی‌بیند. به محض اینکه این فکر به ذهنم خطور کرد، چتر نجات آمد. رنگارنگ چاک را دیدم که از کوله‌پشتی‌اش بیرون آمد. چتر کمکی چاک در اثر نیروی که با سرعت صد و بیست مایل در ساعت به سوی او می‌وزید، به سرعت و مستقیماً به سوی من حرکت کرد و به دنبال آن چتر اصلی‌اش باز شد.

از لحظه‌ای که چتر کمکی چاک را دیدم، فقط کسری از ثانیه فرصت داشتم تا واکنش نشان دهم، چرا که کمتر از یک ثانیه طول می‌کشید تا با چتر نجات اصلی او و به احتمال خیلی زیاد با خود او برخورد کنم. در آن سرعت اگر به دست یا پای او برخورد می‌کردم، قطعاً این اعضای ار از جا کنده می‌شدند و آسیب شدیدی هم به خودم می‌رسید. اگر مستقیماً به او برخورد می‌کردم، بدون شک هر دو متلاشی می‌شدیم.

گفته می‌شود که در چنین شرایطی، اتفاقات آهسته‌تر رخ می‌دهند و این صحیح است. ذهن من در میکروثانیه‌های بعدی، وقایع را همچون فیلمی با دور آهسته نظاره می‌کرد.

به محض اینکه چتر کمکی را دیدم، دست‌هایم را به دو طرف بردم و با سر شیرجه رفتم و به آرامی کمر خود را خم کردم. حالت عمودی، به من سرعت

بیشتری داد و خم‌شدنم سبب شد بدنم همچون بالی کارآمد عمل کند و بتوانم در ابتدا به میزان کم و سپس به میزان خیلی زیاد در جهت افقی حرکت کنم و در نتیجه توانستم همچون برق از کنار چتر اصلی و رنگارنگ پاراکمندر^۱ چاک عبور کنم.

با سرعت دویست و بیست پا در ثانیه از کنار او عبور کردم. گمان نمی‌کنم که در آن سرعت، چاک می‌توانست حالت چهره‌ی مرا ببیند. اما اگر می‌توانست، صرفاً بهت محضی در چهره‌ام می‌دید. فقط در چند میکروثانیه نسبت به آن شرایط واکنش نشان داده بودم. اگر وقت کافی برای فکر کردن به آن داشتم، به احتمال زیاد تصمیم‌گیری و اقدام برایم دشوارتر نیز می‌شد. اقدام لازم را به حریفی انجام داده بودم و هر دوی ما به سلامت فرود آمدیم. گویا در شرایطی که بیش از توانایی عادی فرد را می‌طلبید، مغز من برای لحظه‌ای فوق‌العاده قدرتمند شده بود.

چگونه این کار را انجام داده بودم؟ دلیلی بیست و اندی سال فعالیتیم در زمینه‌ی جراحی مغز و اعصاب، مطالعه‌ی پیراگون مغز، و بررسی نحوه‌ی عملکرد و جراحی روی آن، فرصت‌های زیادی برای تصمیم‌گیری در مورد این سؤال داشته‌ام. در نهایت پی بردم که مغز ما در حقیقت دستگاهی فوق‌العاده است؛ بیش از آنچه ما فکر می‌کنیم.

اکنون دیگر می‌دانم که پاسخ واقعی این سؤال، بسیار عمیق است. اما رای درک این پاسخ باید زندگی و نگرشم نسبت به جهان دگرگون می‌شد. موضوع این کتاب، اتفاقاتی است که عقیده‌ی مرا در مورد این مسئله تغییر دادند. این اتفاقات مرا متقاعد کردند که هرچند مغز مکانیسمی بسیار شگفت‌انگیز است،

آنچه آن روز مرا نجات داد، مغزم نبود. آنچه مرا در لحظه‌ی باز شدن چتر چاک تحریک کرد، چیزی به غیر از مغزم بود، قسمتی ژرف‌تر از وجودم. قسمتی که می‌تواند بسیار سریع عمل کند و مثل مغز و جسم، در بند زمان نیست.

و این همان قسمت از وجودم بود که مرا در دوران کودکی شیفته‌ی آسمان‌ها کرده بود. این نه تنها هوشمندترین، بلکه عمیق‌ترین قسمت از وجود ماست. با این حال، در بخشی اعظم از دوران بزرگسالی‌ام، آن را باور نداشتم.

اما اکنون در برابر دارم و با خواندن صفحات آتی به دلیل آن پی خواهید برد.

من یک جراح مغز و اعصاب هستم.

در سال ۱۹۷۶ از دانشگاه کارولینای شمالی در شهر چابل هیل در رشته‌ی شیمی فارغ‌التحصیل شدم و در سال ۱۹۸۰ مدرک پزشکی خود را از دانشکده‌ی پزشکی دوک^۱ دریافت کردم. در آن یازده سالی که در دانشکده‌ی پزشکی گذراندم و همین‌طور دوره‌ی اقامت آمریکایی‌ام در دوک و بیمارستان مرکزی ماساچوست و هاروارد، تمرکز من بر مطالعه‌ی نورواندوکرینولوژی (واکنش‌های بین سیستم عصبی و سیستم غدد درون‌ریز) بود. سیستم غدد درون‌ریز، ترشح‌کننده‌ی هورمون‌هایی است که اکثر فعالیت‌های بدن را کنترل می‌کنند.

پس از گذراندن دوره‌ی تکمیلی تخصصی جراحی عروق مغز در نیوکاسل

انگلستان، پانزده سال در دانشکده‌ی پزشکی هاروارد به عنوان دانشیار جراحی با تخصص جراحی مغز و اعصاب فعالیت کردم. طی آن سال‌ها، بیماران بی‌شماری را جراحی کردم که بسیاری از آنها مشکلات مغزی مرگباری داشتند.

بخش عمده‌ی تحقیقاتم در مورد روش‌های پیشرفته همچون روش جراحی یوسرجی استریوتاکتیک بود؛ این روش جراحان را قادر می‌سازد پرتوای را به طور دقیق به مناطقی عمیق در مغز هدایت کنند، بدون آنکه بر قسمت‌های مجاور مغز اثری داشته باشند. همچنین در تکوین روش‌های جراحی تصویری مانند مغناطیسی، که ابزاری برای درمان مشکلات مغزی صعب‌العلاج مانند تومورها و اختلالات عروقی بودند، نقش داشتم. به علاوه طی آن سال‌ها بیش از صد مقاله و فصل کتاب و مقاله برای مجلات پزشکی نوشتم که همگی بازنگری علمی می‌شدند و یافته‌های خود را در بیش از دویست همایش پزشکی در سراسر دنیا ارائه دادم.

به طور خلاصه، زندگی خود را وقف علم کردم. انگیزه و پیشه‌ی من در زندگی، استفاده از روش‌های نوین پزشکی برای کمک کردن به انسان‌ها و درمان آن‌ها و نیز مطالعه در مورد چگونگی کارکرد بدن و عجز انسان بود. از اینکه این راه را پیدا کرده بودم، بسیار خوشنود بودم. مهر را اینکه، همسری زیبا و دو فرزند دوست‌داشتنی داشتم و با اینکه گویی از بسیاری جهات با شغلم ازدواج کرده بودم، خانواده‌ام را که نعمت بزرگ دیگری در زندگی‌ام می‌دانستم، نادیده نمی‌گرفتم. می‌دانستم که از بسیاری جهات، فرد خوشبختی هستم.

اما در دهم نوامبر سال ۲۰۰۸، در سن پنجاه و چهار سالگی، ظاهراً شانس از من رو برگرداند؛ دچار یک بیماری نادر شدم و به مدت هفت روز متوالی

به کما رفتم. در این مدت، نئوکورتکس من، سطح بیرونی مغز و قسمتی که ما را به انسان تبدیل می‌کند، از کار افتاده بود. این بخش، عمل نمی‌کرد و در واقع گویی وجود نداشت.

وقتی مغز عملکردی نداشته باشد، خود فرد هم عملکردی ندارد. به عنوان یک جراح مغز و اعصاب، در طول سال‌ها، داستان‌هایی از تجربیات عجیب مردم اغلب بعد از ایست قلبی، شنیده بودم؛ داستان‌هایی از سفر به مکان‌هایی اسرارآمیز و مناظر فوق‌العاده، صحبت کردن با بستگانی که از دنیا رفته بودند، در حتی دیدار با خداوند!

بدون شک باعث فوق‌العاده‌ای بودند، اما به نظر من، همگی توهم و خیال محض بودند. چه چیزی باعث چنین تجربیات فرازمینی می‌شد که این افراد اغلب از آن می‌گویند؟ ادانمی‌کردم که می‌دانم، اما می‌دانستم که به مغز مرتبط می‌شوند. همه‌ی هوشیاری انسان بر پایه‌ی مغز است. اگر مغز کار نکند، انسان نمی‌تواند هوشیار باشد.

دلیل این امر آن است که مغز دستگاهی است که در وهله‌ی اول، هوشیاری را ایجاد می‌کند. وقتی این دستگاه از کار می‌افتد، هوشیاری از بین می‌رود. به همان اندازه که کارایی مغز پیچیده و اسرارآمیز است، این مسئله در اصل تا این حد ساده است. وقتی تلویزیون را از برق می‌کشید، خاموش می‌شود و برنامه‌ها هر چقدر هم که برایتان لذتبخش باشند، دیگر به پایان می‌رسند.

این نظراتم همگی مربوط به قبل از زمانی هستند که مغز خودم آسیب دید.

وقتی به کما رفتم، مشکل عملکرد نامطلوب مغزم نبود، بلکه مغزم در واقع اصلاً کار نمی‌کرد. حال دیگر باور دارم که همین مسئله، دلیل عمق و شدت

«تجربه‌ی نزدیک به مرگ» بوده است که خود دچارش شده بودم. بیشتر گزارشات تجارب نزدیک به مرگ، مربوط به اشخاصی هستند که قلبشان برای مدتی کوتاه از کار افتاده است. در این موارد، اگر جریان خون اکسیژنه از طریق احیای قلبی-ریوی یا فعال‌سازی مجدد قلب ظرف مدت چهار دقیقه دوباره ایجاد شود، نئوکورتکس به طور موقت از کار می‌افتد، اگرچه معمولاً آسیب جدی نمی‌بیند. اما در مورد من، نئوکورتکس به صورت کامل از کار افتاده بود. من با دنیایی از هوشیاری مواجه شده بودم که کاملاً فارغ از محدودیت‌های مغز فیزیکی‌ام بود.

مورد من، بسیاری از تجربیات نزدیک به مرگ بود. به عنوان جراحی مجرب و با تکیه بر دنیاهای تحقیق و تجربه‌ی عملی اتاق عمل، می‌توانستم به خوبی در زمینه‌ی واقعیت آنچه بر سرم آمده بود و همین‌طور پیامدهای آن، اعلام نظر کنم.

توصیف آن پیامدهای خارق‌العاده، بسیار دشوار است. این تجربه به من نشان داد که مرگ بدن و مغز، پایان هوشیاری نیست و اینکه انسان پس از مرگ نیز به حیات ادامه می‌دهد. مهم‌تر اینکه این حیات زیر نظر خدایی که تک‌تک ما را دوست دارد و برای ما و مقصد نهایی جهانی هستی و تک‌تک موجودات آن اهمیت قائل است، ادامه پیدا می‌کند.

جایی که من به آن رفتم، واقعی بود. آنجا به قدری واقعی بود که هر قیاس با آن، زندگی کنونی‌ام، کاملاً خواب‌مانند به نظر می‌رسد. البته این به آن معنی نیست که به زندگی کنونی‌ام بها نمی‌دهم. در واقع بیشتر از قبل به آن بها می‌دهم چرا که حال دیگر به معنای واقعی آن پی برده‌ام.

این زندگی بی‌معنی نیست، اما ما بیش‌تر اوقات آن را بی‌معنی تلقی می‌کنیم. اتفاقاتی که در حالت کما برای من رخ دادند، بدون شک مهم‌ترین

داستانی ست که همیشه خواهم گفت. اما بیان این داستان دشوار است چرا که بسیار فراتر از درک عادی ست. نمی توانم به راحتی آن را برای همگان توصیف کنم. با وجود این، نتیجه گیری های من در این مورد، بر پایه ی تجزیه و تحلیل های پزشکی این تجربه و براساس آشنایی ام با پیشرفته ترین مفاهیم علوم مغز و اعصاب و مطالعاتم پیرامون هوشیاری هستند. پس از بازگشتن از این سفر، به محض اینکه به حقیقت پی بردم، متوجه شدم که باید آن را بازگو کنم. بیان این تجربه به شکل صحیح، تبدیل به وظیفه ی اصلی من در زندگی شده است.

البته ثابت در زندگی ام به عنوان یک جراح مغز و اعصاب را رها نکرده ام؛ اما حال که فرستاده ویژه دست آورده ام و متوجه شده ام که زندگی با مرگ بدن یا مغز پایان نمی پذیرد، و لیفه ی خود می دانم که آنچه را خارج از کالبد انسان و این جهان دیده ام، دیگر آنست که متقل کنم. به ویژه اصرار دارم داستانم را به گوش کسانی برسانم که قبلاً داستان های مشابهی شنیده اما نتوانسته اند کاملاً باور کنند.

مخاطب اصلی این پیام و این کتاب، این دسته از افراد هستند. آنچه به شما می گویم، به اندازه ی هر چیزی که تا کنون از هر کسی شنیده اید، اهمیت داشته و واقعیت دارد.